

نام کتاب: ملکه مرگ

نویسنده: N.a25_ کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: تخیلی

<<www.98iia.com>>



www.98iia.com

طراح: کوثر بیات



ملکہ مرگ

به قلم: n.a25



خلاصه :

سوفیا دختری از جنس تاریکی ها...
دختری که روحش در سیاهی مرگ دفن شد!
دختری که در پی اتفاقی زندگی اش نابود شد و به ملکه ای از جنس مرگ تبدیل شد!
نیروی هایی وجدش را در بر گرفت که بوی مرگشان مشام هر موجود زنده ای را می میراند!
اما چرا؟! چرا در اوج نوجوانی اش سیاهی بر وجودش حکم فرما شد؟!!

(جلد دوم: دختر گرگینه)

* سوفیا *

از تابوت چوبی که تنها یادگارم از دنیای آدم ها بود، خارج شدم. لرز بدی کل تنم رو فرا گرفت.
طبق روال همیشه جنگل ساکت شد! حتی صدای نفس کشیدن کوچک ترین موجود زنده ای به
گوشم نمی رسید؛ چرا؟!!

مگه من چه کسی هستم که لایق این تنهایی و خاموشی باشم؟ سوفیا، ملکه مرگ، ملکه تاریکی،
ملکه وحشت! آره! تمام این ها من هستم؛ من. هه! از اول این نبودم. همه چیز از اون شب کذایی
شروع شد؛ شب مرگ من! شبی که ملکه مرگ متولد شد. ثانیه به ثانیه اش رو به یاد دارم، دقیقه
به دقیقه، لحظه به لحظه.

برای بار هزارم به خاطر اتم اجازه دادم خودشون رو روی صفحه ذهنم به نمایش بذارن؛
خاطراتی که بوی مرگ می دادن، بوی تعفن و شاید هم بوی دلسوزی برای من.

راوی

سوفیا در حالی که با خوشحالی با عروسک پارچه ای کهنه اش که یادگاری از مادر بزرگش بود، بازی می‌کرد، زیر لب شعرهای کودکانه ای را زمزمه وار برای خودش می‌خواند.

برای یک لحظه احساس کرد نور سفیدی از مقابل چشمانش گذر کرد؛ نوری که ترسی را در دل سوفیای سیزده ساله انداخت؛ آخر کسی خانه نبود و او امشب را باید تنهایی با ماریا، عروسک پارچه ای اش می‌گذراند.

صدای برخورد پنجره و بعد از آن رقص پرده های اتاق در باد باعث جیغ بلند سوفیا شد. آرام از جایش برخاست. ترسیده بود؛ خیلی زیاد! ماریا را محکم به خودش می‌فشرد و سعی می‌کرد با خواندن دعاهایی که مادر بزرگ قبل از مرگش به او یاد داده بود، خودش را آرام کند؛ اما اتفاق بعدی چیزی نبود که بشود با چند ذکر و دعا از یاد برد؛ ضربه ی بعدی به روح سوفیای کوچک وارد شد؛ درست از کنارش، در آغوشش، به نحوی از مادر بزرگش.

سوفیا، در حالی که ماریا را به خودش می‌فشرد، متوجه شد دستی دور کمرش حلقه شده است. با وحشت ماریا را روی زمین پرت کرد. دست های دراز ماریا به طرف او بلند شدند. سوفیا از ترس در حال مرگ بود. به سمت در اتاق دوید؛ اما با در بسته مواجه شد. مدام جیغ می‌زد و مادرش را صدا می‌کرد اما کسی نبود که به او کمک کند؛ هیچ کس!

ماریا از روی زمین بلند شد. سوفیا از ترس زبانش بند آمده بود و حتی توان جیغ کشیدن را هم نداشت. به چشم های عروسکش خیره شد؛ با دیدن چشم های سرخی که در حال بیرون زدن بودند، ناخواسته جیغ بلندی کشید.

صداهایی به گوشش می‌رسید. پنجره مدام باز و بسته می‌شد. فضای خفقان و ترس در اتاق حکم فرما بود. سوفیا چشمانش را بست؛ اما با صدایی که شنید، با وحشت چشم گشود و به جسم سفید معلق در هوا خیره شد؛ مادر بزرگش را با لباس سرتا سر سفید در حال پرواز در هوا دید!

شمار لحظه ها از دست رفته بود و عقربه های ساعت به سرعت باد می‌چرخید. سوفیا احساس کرد به سمت بالا می‌رود؛ به پاهایش نگاه کرد که در حال بلند شدن بودند؛ دستانش را مقابل صورتش گرفت و متوجه شد آن ها هم در حال بالا آمدن هستند. صدای مادر بزرگ در سرتا سر اتاق اگو شد:

- سوفیا! ملکه مرگ، ملکه سیاهی. تو از نسل منی و برای نابودی جهان، برای نابودی انسان ها و برای از بین بردن جهان آفریده شدی. ما همه زاده شیطان هستیم و من مسئولم که هدیه ی او را به تو بدهم.

مادر بزرگ نزدیک سوفیایی شد که در همین دقایق کوتاه، چندین سال رشد کرده بود. سوفیا از ترس به در چسبید. دستان مادر بزرگ که پر از سیاهی بود برای به آغوش کشیدن او بلند شد.

مادر بزرگ قدم به قدم به سوفیا نزدیک می‌شد. فضای اتاق را رعب و وحشت فرا گرفته بود و صدایی جز هق هق بلند سوفیا به گوش نمی‌رسید. تاریکی اتاق دوچندان شده بود و خاموشی بر فضا حکم فرما بود. مادر بزرگ درست در یک قدمی دخترک ۱۳ ساله ایستاد. برق ترس در چشمان عسلی سوفیا رخنه کرد، لب‌های کوچک و سرخش شروع به لرزیدن کرد و گونه‌های برجسته‌اش بستر اشک‌ها شد.

چشمانش را به مایع زرد رنگی که کف اتاق جاری شده بود، دوخت و برای آخرین بار با تمام وجود فریادکشید؛ اما دیگر بی‌فایده بود. مادر بزرگ، یک قدم باقی مانده تا سوفیا را پر کرد و او را وحشیانه به آغوش کشید. درد عظیمی سرتا سر وجود سوفیا را فرا گرفت؛ دردی که در بند بند استخوان‌های دخترک پراکنده شد و باعث از حال رفتن او شد.

سوفیا

هرچقدر به ادامه اون شب فکر می‌کنم، چیزی جز سیاهی به خاطر نمی‌ارم، سیاهی که سرتا سر وجودم رو فراگرفت، سیاهی که باعث مرگ هر موجود زنده‌ای می‌شد، سیاهی که من رو به ملکه مرگ تبدیل کرد.

یه آه بلند کشیدم. گناه من چی بود؟ چه گناهی مرتکب شده بودم که باید این درد رو تحمل می‌کردم؟ به رد قدم هام که در انبوهی از سیاهی فرو رفته بود، خیره شدم و برای هزارمین بار و شاید صد هزارمین بار از خودم پرسیدم:

- چرا؟! -

به فضای اطرافم نگاه کردم؛ درختانی سر به فلک کشیده با تنه‌هایی تنومند در تمام فضا پراکنده بودن، صدایی از سکوت، تمام جنگل رو احاطه کرده بود. بعد از اون شب نفرین شده، چشم هام رو اینجا باز کردم. در تابوتی که از چوب بود؛ چوبی به رنگ سیاه. تابوتی که روی اون این چنین حک شده بود: "ملکه مرگ"

اولین روزی که پام رو از تابوت بیرون گذاشتم رو یادمه. یک باره کل جنگل تاریک شد؛ چرا؟! به خاطر وجود من! منی که با اومدنم به اینجا زندگی هزاران موجود بی‌گناه رو گرفتم؛ یه جنگل عظیم رو سیاه پوش کردم.

الان حدوداً پنج سال از اون ماجرا می‌گذره و من هنوز به این زندگی سرتا سر ترس و خاموشی عادت نکردم؛ به تنهایی، به این نیروی مرگ که سرتا سر وجودم رو گرفته و به ملکه مرگ بودن عادت نکردم؛ نمی‌خوام هم عادت کنم. با تموم اینها، امید دارم روزی این تاریکی به پایان می‌رسه. آفتاب زندگی منم طلوع می‌کنه و باز هم همون سوفیای سابق می‌شم؛ سوفیایی که آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسید. امید دارم یه روز پیش مامانم و بابام برمی‌گردم. مطمئنم یه روز این نیرو از من جدا می‌شه و می‌تونم به زندگی عادیم برگردم؛ یه زندگی شیرین!

یه آه بلند کشیدم و دست از رویا بافی برداشتم. روی یه تکه سنگ نشستم؛ در آن واحد، سنگ رنگ باخت و به رنگی تبدیل شد که این سال ها برام آشنا تر از هر چیزی بود. چشمه اشکم جوشید و قطرات اشک از گونه هام سرازیر شدن. در تنهایی خودم غرق بودم که صدای پایی نظرم رو جلب کرد.

از جام بلند شدم و به اطرافم خیره شدم؛ چیزی از درون مه غلیظ خاکستری قابل مشاهده نبود؛ اما با نزدیک تر شدن اون جسم، تونستم ببینمش. باور نداشتم! چیزی که مقابلم بود رو باور نداشتم؛ انسانی که در مقابلم ایستاده بود رو، از بین نرفتن زندگیش و خواب نبودنم رو. هیچ کدوم رو باور نداشتم.

انسان مقابلم قدمی به طرفم برداشت. ترسیدم! ترسیدم که باز زندگی موجودی رو بگیرم؛ نخواستم سیاهی وجودم به اون انسان عجیب آسیب برسونه؛ برای همین با تمام توان به عقب رفتم و خودم رو از اون انسان دور کردم.

به پشت سرم که برگشتم، متوجه شدم خبری از اون آدم نیست. سریع خودم رو توی تابوتم پنهان کردم؛ استرس عظیمی سرتا سر وجودم رو گرفته بود. چندین سال بود آدمی رو به چشم ندیده بودم. چهره اون پسر توی ذهنم نقاشی شد؛ پسری با چشمان آبی تیره و موهای مشکی که مثل شب، تاریک بود. هنوز برق چشم هاش رو که بهم خیره شده بود رو به خاطر دارم. سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق، ریتم نفس هام رو منظم کنم...

مثل هر صبح دیگه ای از تابوتم خارج شدم؛ هنوز به این قبر چوبی عادت نکردم. هه! من یه جسم مرده ام که محل سکونتش تابوته؛ مثله بقیه مردگان که در تابوت به سر می برن. آروم قدم برمی داشتم و به سیاهی قدم هام خیره بودم که صدای خش خش برگ موجب شد سرم رو بلند کنم؛ لعنتی! خودش بود. خواستم از اونجا فرار کنم که با صدایش سر جام متوقف شدم:

- صبر کن!

برگشتم و نگاهش کردم؛ با همون آبی براق چشم هاش بهم خیره شده بود. قدمی به جلو برداشتم. من هم به تلافی قدمی به عقب برداشتم و بعد از چندین سال دهن به حرف زدن باز کردم و رو به پسرک شلخته گفتم:

- از اینجا برو.

خودم از شنیدن صدام بعد از چندین سال هم متعجب و هم شگفت زده بودم. پسر گفت:

- کجا برم؟ جای من اینجاست.

اخم هام رو در هم کشیدم و گفتم:

- تو نمی‌دونی چه خطری داره تهدیدت می‌کنه؛ وگرنه یک لحظه هم اینجا نمی‌موندی. از اینجا برو! جونت رو نجات بده و همین الان از این جنگل خارج شو!

واقعا برام جای تعجب داشت که چطور هنوز زنده‌ست و رو به روی من ایستاده. با تعجب گفت:
- منظورت چیه؟

چطور بهش می‌فهموندم باید از اینجا بره؟ اصلا اون کیه و چطور وارد اینجا شده؟ رو بهش گفتم:
- در این حد بدون که اگه اینجا بمونی، جونت رو از دست میدی. به نفع همه است که هر چه زود تر از این جنگل بری.

خواست یه قدم بیاد جلو که با فریاد گفتم:

- جلو نیا! اینجا بودنت مصادف با مرگته.

به قیافه پسر خیره شدم؛ با تعجب به من نگاه می‌کرد. آروم پرسید:

- تو کی هستی؟

اشک توی چشم هام جوشید. منم مثل خودش آروم گفتم:

-کسی که باعث مرگه؛ ملکه مرگ.

به پسرک خیره شدم؛ با تعجب و کمی ترس به من نگاه می‌کرد. یه پوزخند زدم و گفتم:

- حالا برو و به کسی نگو که من اینجا. اگه من رو پیدا کنن دنیای آدم‌ها از بین میره؛ تو که این رو نمی‌خواهی؟

پسر یه قدم نزدیک شد که منم بلافاصله قدمی به عقب برداشتم. با صدایی که هیچ ترسی توش نبود گفت:

- تو نمی‌خواهی بدونی من کیم؟ دلیل این که نیروهات روی من اثری نداره رو نمی‌پرسی؟ فکر کردی من به خواست خودم اینجا. من تورو می‌شناسم سوفیا؛ ملکه مرگ! همه آدم‌ها، این جنگل رو نفرین شده می‌دورن؛ نفرین تو و از امروز نفرین من!

با تعجب به پسر خیره شدم. خیلی آهسته طوری که بشنوه پرسیدم:

- تو کی هستی؟

به چشم هام خیره شد و حرفی نزد. منتظر بهش چشم دوختم و پرسیدم:

- ازت پرسیدم تو کی هستی؟

باز هم در جوابم سکوت کرد؛ انگار در دنیای دیگه ای سیر می‌کرد و اصلا حرف های من رو نمی‌شنید. نمی‌دونم چی شد اما یک دفعه شروع به لرزیدن کرد، چشم هاش بسته شدن، دهنش باز شد و پره های دماغش به سرعت حرکت می‌کرد. انگار نفس کم آورده باشه و الان محتاج اکسیژن هست. با تعجب بهش خیره شدم. با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت:

- ف... ر... ار!

صداش خفه شد. چی گفت الان؟ فرار؟ فرار چیه دیگه؟ منظورش از کلمه "فرار" چیه؟ نگاه متعجبم رو بهش دوختم که رشد سریع موهاش و ناخون هاش باعث ترسم شد. دوباره به حرف او مد:

- ک... ن... ب... رو!

سعی کردم کلمات رو بهم بچسبونم؛ فرار کن. برو! چی؟ چرا باید فرار کنم؟!

با حیرت به صورتش که در حال کشیده شدن بود نگاه کردم؛ درست شبیه صورت حیوان ها! چشم هاش یک باره رنگ باخت و به مشکی خالص تبدیل شد؛ درست مثل موهاش؛ مثل شب!

تا اومدم منظور از حرفش رو بفهمم، با سرعت به سمت دویدم. از طرز دویدن و چشم های سیاهش وحشت کردم. یه جیغ از سر ترس کشیدم و پا به فرار گذاشتم. هر از گاهی بر می‌گشتم و پشت سرم رو نگاه می‌کردم؛ درست مثل یه حیوان وحشی دنبالم می‌دوید. به تابوتم رسیدم. سریع داخلش مخفی شدم و درش رو محکم بستم؛ تا خواستم یه نفس آسوده بکشم، تابوت شروع به لرزش و حرکت کرد و صدای کشیده شدن ناخون روی تابوتم باعث شد از ترس نفسم بند بیاد. انگار قصد داشت تابوت رو بدره و این از ضربه هایی که به تابوت وارد می‌کرد، مشخص بود. آب دهنم رو صدا دار فرو دادم! واقعا ترس بدی توی دلم افتاده بود. صدای نعرش که شباهت عجیبی به زوزه گرگ داشت، توی جنگل اکو شد. چشم هام رو روی هم فشار دادم. نه! دست بردار نبود و خیلی سخت به جون تابوت افتاده بود.

بعد از ده دقیقه ی نفس گیر، دست از تابوت کشیدم و احساس کردم روی زمین افتادم. جرات بیرون رفتن رو نداشتم؛ ازش می‌ترسیدم! از اون موجود خبیث به شدت می‌ترسیدم. یه نفس عمیق کشیدم؛ توی فضای بسته تا بوت احساس تنگی نفس بهم دست داد. خیلی آهسته کمی از در تابوت رو باز کردم که با دیدن جسم بی جونش که روی زمین افتاده بود، ترسیدم. موها و ناخون هاش به حالت اول برگشته بود؛ هم چنین حالت صورتش دوباره مثل قبل شده بود.

خواستم نزدیکش بشم که بلافاصله پشیمون شدم و روی تابوت نشستم؛ شاید خودش بیدار بشه، شاید نزدیکه من باعث مرگش بشه. دست هام رو زیر چوونم زدم و بهش خیره شدم. اون کیه؟ این پسرک عجیب و غریب با چشمان آبی و موی سیاه کیه؟ واقعا تنها سوالی که الان ملکه ذهنم شده، اینه که بفهمم این پسر وحشی از کجا اومده!

با تکون هایی که خورد حواسم بهش جلب شد؛ آروم لای پلک هاش رو باز کرد. هنوز اون ترس چند لحظه پیش از دلم بیرون نرفته بود؛ هنوز وحشی گری دقیقه های قبل، از ذهنم خارج نشده بود. به چشم هاش خیره شدم که دوباره به رنگ آبی برگشته بودن، رنگی که نا خودآگاه باعث آرامشم می شد.

بدون توجه به من از روی زمین بلند شد و به طرف مقابل راه افتاد. یعنی چی؟ کجا داره میره؟ بعد از این کارش نمی خواد کلمه ای توضیح بده؟ از جام بلند شدم و گفتم:

- صبر کن.

بدون این که به طرفم برگرده گفت:

- انگار جاهامون عوض شده! من برای تو خطر دارم. دنبالم نیا. دويدم دنبالش و گفتم:

- یعنی چی؟ تو باید به سوال هام جواب بدی. صبر کن.

بی اهمیت به حرف های من، راه خودش رو می رفت و حتی بر نمی گشت یه نیم نگاهی به من بندازه! با داد گفتم:

- بهت گفتم تو کی هستی؟

بازم بدون لحظه ای درنگ و حتی برگشتن به سمت من، گفت:

- منم بهت گفتم دنبالم نیا! خودت که دیدی چی شد؛ دوست داری دوباره تکرار بشه؟

آب ذهنم رو قورت دادم. هرگز! هرگز دوست نداشتم دوباره مثل یه حیون درنده بهم حمله کنه. گفتم:

- معلومه که نه! ولی تو باید به من بگی کی هستی.

هم چنان بدون اهمیت به حرف های من، ادامه راهش رو طی می کرد.

- پس بهتره دنبالم نیای.

با حرص و صدایی که تنش شدت گرفته بود، گفتم:

- بهت گفتم تو کی هستی؟

برگشت طرف من و با صدایی که شباهت زیادی به صدای خودم داشت، گفت:

- گرگینه! آخرین گرگینه جهان؛ رابرت ویلیام! فهمیدی؟ کسی که توانایی کنترل نیرو هاش رو نداره؛ یه آدم ضعیف.

این ها رو با داد، درست توی صورت من گفتم و راهش رو کشیدم و رفتم. با تعجب به جای خالیش نگاه کردم. یادمه اون زمانی که توی خونمون بودم، چیز های زیادی در مورد گرگینه ها مطالعه می کردم و تا اون جایی که من می دونم، اون ها موجودات افسانه ای هستن و وجود خارجی ندارن!

چند روزی می گذره و من یک یا دوبار، اون هم به طور اتفاقی رابرت رو دیدم. سعی خیلی زیادی داره خودش رو از من پنهون کنه یا به عبارتی من رو از آسیبی که بهم می رسونه، دور کنه! گاهی اوقات از پشت درخت ها می دیدم وقتی به گرگینه تبدیل می شه با تمام وجود تلاش می کنه خودش رو کنترل کنه و حتی بعضی وقت ها به خودش آسیب می رسونه. این دید زدن های یواشکی حس خیلی خوبی رو بهم القا می کنن! حسی که سال های زیادی هست که ازش دورم! حسی که نمی تونم اسم درستی روی اون بذارم ولی این حس رو خیلی دوست دارم؛ خیلی زیاد.

پشت درخت مخفی شدم. غیر از چندین درخت سر به فلک کشیده با شاخه های عریان و آسمان مه گرفته، چیزی توی این جنگل قابل مشاهده نبود و الان برق چشم های رابرت هم به این چیز ها اضافه شده بود. الان زمان تبدیل شدنش بود. همیشه زمان این کار، چشم هام رو محکم می بستم تا شاهد زجر کشیدنش نباشم. با صدای نعره بلندی که توی جنگل اگو شد، فهمیدم تبدیل شده. لای چشم هام رو باز کردم و به رابرتی که با خود زنی سعی در کنترل نیروهاش داشت، نگاه کردم. نمی دونم چی شد یک دفعه روی گل های زیر درخت سر خوردم و با صدای بدی پخش زمین شدم. ساق پام بد جور پیچ خورده بود و درد خیلی بدی داشت. سرم رو بلند کردم و با دیدن رابرت که داره خیلی سریع به طرف من هجوم می آورد، ترس توی دلم نشست. دیگه تقریباً داشت بهم می رسید که چشم هام رو بستم و محکم روی هم فشار دادم؛ هر لحظه منتظر این بودم که بهم حمله کنه و با اون ناخون ها و دندان های تیز من رو بدره. با احساس این که چیزی درست از کنار سرم رد شد، چشم هام رو باز کردم و به چنگال های رابرت که به درختی که کنار سرم بود، فرود اومده بود خیره شدم؛ دست دیگش درست از کنار اون یکی گوشم گذشت و به طرف دیگر درخت بر خورد کرد، من بین حصارى از رابرت و درخت زندانی شده بودم. با وحشت به چشمان کاملاً سیاهش نگاه کردم. ناخودآگاه اشک در چشم هام جوشید و از گونه هام جاری شد.

به عمق چشم هاش نگاه کردم؛ انگار توی اون همه سیاهی و تاریکی، پسر بچه ای نوپا برای رهایی تقلا می کرد. اشک با شدت بیشتری در چشم هام جوشید! اون هم به چشم هام خیره نگاه می کرد و این من بودم که درک درستی از نگاه اون نداشتم. مثل پسر بچه ای مظلوم به من خیره شده بود. همین طور که به اعماق چشم هاش نگاه می کردم، متوجه روشن شدن آسمون نگاهش شدم؛ کم کم داشت اون سیاهی و تاریکی جانش رو به آبی خوش رنگ خودش می داد. با حیرت و ترسی که هنوز توی دلم لونه کرده بود، به تغییرات رابرت نگاه می کردم. صورتش داشت حالت کشیدش رو از دست می داد و موهای بلندش، به طرز باور نکردنی و عجیبی ناپدید می شدن!

احساس کردم که دست هاش در حال لرزشه. آسمون هنوز رنگ تیره و کدر خودش رو داشت و جنگل صدای سکوتش بیشتر از همیشه فریاد می‌زد.

دوباره به رابرت نگاه کردم؛ خیلی غیر منتظره رها شد و توی بغل من افتاد. اول جیغی از فرط ترس کشیدم و فکر کردم می‌خواد بلایی سرم بیاره اما با دیدن جسم بی جونش که هیچ تحرکی نداشت، از ترس دوباره جیغی کشیدم و اون رو به کنارم پرت کردم. انگار با چسب من رو به درخت چسبونده بودن. به آرومی از درخت و بعد از رابرت فاصله گرفتم. خواستم اونجا رو ترک کنم که برای لحظه ای دلم براش سوخت و نمی‌دونم این چه نیرویی بود که مانع رفتنم شد و من رو به بالای سر رابرت کشوند. بالای سرش زانو زدم و طره ای از موهاش که روی صورتش افتاده بود رو با دستم کنار زدم. هنوز از دست زدن بهش می‌ترسیدم و این باعث شد فوراً دستم رو بکشم. دوباره ولی این بار با کمی احتیاط دستم رو جلو بردم و جلوی دماغش گرفتم تا از زنده بودنش مطمئن بشم؛ هرم نفس های داغش، پوست دستم رو قلقلک می‌داد. دستم رو به عقب کشیدم که ناخواسته به صورتش بر خورد کرد و گرمی پوستش شک بزرگی به من وارد کرد. به چشم هاش نگاه کردم؛ پلک هاش در حال لرزش بود.

آروم چشم هاش رو باز کرد. با دیدن آسمون چشم هاش، یه نفس آسوده کشیدم. بی حرکت به من نگاه می‌کرد. آروم گفتم:

- خوبی رابرت؟

اخم هاش رو کمی در هم کشید و توی جاش نیم خیز شد. با صدایی آروم تر از صدای من گفت:

- ببخش!

با ترحم و کمی بغض گفتم:

- چی رو؟

از جاش بلند شد که یک دفعه روی زمین افتاد. به سمتش دویدم، اون رو بلند کردم و تکیش رو به درخت دادم. با صدایی که توی اون رگه هایی از بغض نمایان بود گفت:

- من به تو آسیب زدم.

نگاهش به گردنم بود؛ دستم رو کمی بلند کردم و روی گردنم کشیدم؛ با دیدن خون بین انگشت هام، با ترحم بیشتری به رابرت نگاه کردم و گفتم:

- تقصیر تو نبود.

چشم هاش رو محکم روی هم فشار داد و این خیسی اشک بود که روی گونه هاش مانور می‌داد. با صدای گرفته ای گفت:

- من غیر از آسیب رسوندن به دیگران کاری بلد نیستم. درکم نمی‌کنی! درک نمی‌کنی چه حسیه وقتی چشم هات رو باز کنی و با جنازه مادرت رو برو بشی؛ با سر... بریدش! با سری که خودت بریدی! وقتی تبدیل به یه حیون شده بودی. تو درک نمی‌کنی. نمی‌دونی چه حالیه وقتی کنترلی روی خودت نداری؛ وقتی به خودت میای با خون روی دست هات مواجه می‌شی. درک نمی‌کنی فرار از زندگی چه حسیه؛ فرار از زنده بودن، نفس کشیدن، فرار از کسی که سال هاست عاشقشی، فرار از تو و فرار از دنیا!

اشک های منم مثل بارون بهاری روی گونه هام فرود می‌اومدن. سرم رو بردم بالا که بهش نگاه کنم اما چشم هاش رو بسته بود. با همون بغض سنگین ادامه داد:

- سوфіا! من تورو می‌شناختم! از زمانی که این نیرو توی وجودم پیدا شد، تورو می‌شناختم. دلیل این نیرو تویی!

با تعجب و حیرت بهش نگاه می‌کردم. ادامه داد:

- آره! من اون زمان که سالم بودم، راجب این جنگل و تو می‌شنیدم؛ از شومی این جنگل، از تویی که وجود داشتنت برای مردم یه افسانه است. اون زمان خیلی به این چیزها علاقمند بودم؛ به احضار روح، جن و این چیزا. من گاهی اوقات می‌اومدم به این جنگل و تویی که توی تنهایی گریه می‌کردی رو تماشا می‌کردم. از همون اول نیرو هات روی من اثر نکرد؛ دلش هم...

سکوت کرد. با کنجکاوی که توی وجودم رخنه کرده بود گفتم:

- چی رابرت؟

به نفس عمیق کشید و ادامه داد:

- من از همون روزی که دیدمت بهت علاقمند شدم. دنبال پدر و مادرت رفتم و همه جا رو زیر رو کردم تا بفهمم دلیل این نیروهای تو چیه؛ اما هیچ کس جوابی بهم نمی‌داد. تصمیم گرفتم از روح یکی از آشنایانت کمک بگیرم. نمی‌دونم چرا؛ اما انتخابم توی اون موقعیت مادر بزرگت بود.

خیلی تعجب کرده بودم؛ خیلی زیاد. نمی‌تونستم حرف هاش رو درک کنم. چشم هاش رو به من دوخت و ادامه داد:

- روح مادر بزرگت رو احضار کردم؛ اما... اما همه چیز از اون روز تغییر کرد. دیگه هیچ چیز مثل قبل نشد. نیرو هایی توی وجودم آشکار شدن که نمی‌تونستم کنترلشون کنم.

بغض، صداش رو گرفته بود. حس می‌کردم خیلی براش سخته ادامه دادن؛ اما من می‌خواستم ادامش رو بشنوم؛ پس سکوت کردم و بهش چشم دوختم تا ادامه بده.

- من... من... نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم! وقتی تبدیل به اون موجود می‌شدم، کسی رو نمی‌شناختم؛ حتی...

اشک دوباره روی گونه هاش جاری شد.

- حتی مادرم رو نشناختم. منه عوضی، مادر خودم رو کشتم. من... من... من یه حیوونم!

با صدای گرفته پرسیدم:

- چی شد که به اینجا اومدی؟

سرش رو به درخت تکیه داد و با همون صدای بم و گرفته جواب داد:

- به خاطر تو!

با تعجب پرسیدم:

- منظورت چیه؟!

بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

- سوفیا من تورو دوست دارم! از اونجا فرار کردم که حداقل پیش تو باشم؛ اما...

قطره اشکی روی گوشش چکید. شوکه بودم. تا حالا غیر از پدر و مادرم توسط موجود دیگه ای دوست داشته نشده بودم. برام سخت بود که حرفش رو درک کنم. دوباره این صدای رابرت بود که من رو محو خودش کرد:

- اما از اینجا میرم. قول می‌دم. سوفیا من نمی‌خوام تو رو هم مثل مادرم از دست بدم. نمی‌خوام...

بغض شدید صداهش، مانع می شد حرف ها رو پیوسته بگه و مدام حرفش رو قطع می‌کرد.

- امروز یه چیزی فهمیدم؛ سوفیا! من با نگاه کردن به چشم هات می‌تونم خودم باشم؛ اما باید از اینجا برم تا به تو آسیبی نرسه!

تکیه اش رو از درخت گرفت و از جاش بلند شد. با قدم های خسته از من دور شد. نمی‌دونم چرا؛ اما با صدای بلندی گفتم:

- رابرت نرو!

ایستاد؛ اما به طرفم بر نگشت. من هم از جام بلند شدم و گفتم:

- پیشم بمون!

خسته بودم؛ از تنهایی، از این که فقط خودم باشم، از اینکه کسی دوستم نداشته باشه. خسته بودم؛ از سیاهی این جنگل. حتی از خودم هم خسته بودم! هنوز به طرفم برنگشته بود؛ اما لرزش شونه هاش نشون از گریه کردنش بود. منم دوشش داشتم. اولین موجودی بود که توی این سال ها دیده بودم! منه آدم ندیده، دلم رو بهش باختم! برای این که تنهام نذاره، برای این که حداقل یه نفر توی این زندگی نحس دوستم داشته باشه، برای خلاصی از این تنهایی و سیاهی، لب زدم:

- رابرت من هم تو رو دوست دارم. تو رو خدا تتهام نذار! از پیشم نرو. من رو دوباره توی این سیاهی رها نکن.

با احساس فشرده شدن متوجه شدم الان توی آغوش کسی قرار دارم؛ توی آغوش رابرت. خندیدم؛ بعد از سال ها خندیدم. احساس خیلی خوبی داشتم؛ احساس امنیت، آرامش! برای اولین بار حس کردم من هم یه آدمم، یه موجود زنده! صدای خنده رابرت هم توی گوشم طنین انداخت. برای اولین بار معنی خوشحال بودن رو درک کردم؛ اما همه این ها برای چند دقیقه بود!

کل خوشی من چند دقیقه طول کشید؛ اول از همه سرمای شدیدی رو روی قفسه سینم احساس کردم و بعد این رابرت بود که با شدت از من جدا شد و به درخت برخورد کرد. گیج بودم! انگار توی مه غلیظی گیر کردم!

صدا ها توی سرم اگو می شد؛ صدای خنده رابرت، خنده من، صدای... صدای مادر بزرگ. دست هام رو روی سرم فشار می دادم. همه جا داشت تار می شد و این صدای فریاد رابرت بود که روی مغرم ناخن می کشید.

نمی فهمیدم چی شده! کم کم داشت چشم هام سیاه می شد که دوباره دیدمش؛ دوباره مادر بزرگم رو توی اون لباس سفید حریر دیدم؛ دوباره صدایش که برام کابوس بود، توی سرم پخش شد:

- سو فی ا! من رو نا امید کردی؛ سرورم رو آزار دادی. تو بنده شیطان و به اون خیانت کردی. تو مستحق مرگی. تو باید عذاب بکشی!

برگشتم به طرف رابرت؛ روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می پیچید! به سمتش دویدم که نیرویی از عقب من رو مهار کرد. برگشتم و ترسیده به مادر بزرگی که دست هاش رو به سمتم دارز کرده بود، نگاه کردم. هاله کمرنگی تقریباً به رنگ طوسی که از دستان مادر بزرگ نشأت گرفته بود، به دور بدنم حلقه شده بود. هر لحظه حلقه تنگ تر و باریک تر می شد و این صدای فریاد من بود که این بار سکوت جنگل رو شکست؛ فریادی از جنس درد، نا امیدی، نابودی!

یک دفعه از اون حلقه رها شدم و به روی زمین افتادم. بی اختیار به سرفه کردن افتادم. مدام به سینم چنگ می انداختم و برای ذره ای اکسیژن تقلا می کردم. سرم رو بلند کردم و باز هم مادر بزرگ رو نظاره کردم! مادر بزرگی که کابوسم شده بود. داشت زیر لب چیز هایی رو زمزمه می کرد. صدایی از درونم می گفت این چیز ها باعث نابودی منه. منی که نابود شدم، منی که سایه سیاه، بختم رو احاطه کرده، منی که شاید هیچ من بودنی ندارم، منی که تنها ملکه مرگم....

با قرار گرفتن جسمی در کنارم، از فرط ترس جیغ کشیدم. سرم رو به طرف اون جسم چرخوندم و با دیدن رابرت، نفسی آسوده کشیدم. با دیدن آبی چشم هاش، غم از یادم رفت. توی کسری از ثانیه، داغ شدم؛ دوباره آرامش به وجودم تزریق شد. این دست های رابرت بود که برای دومین بار خوشی رو به من هدیه کرد. برای دومین بار گذاشت یادم بره کی هستم؛ از یادم بره سیاهم، تاریکم و نحسم!

اما بازم کوتاه! بازم برای ثانیه ای طول کشید. بازم اون عفریته که اسم مادر بزرگ روش بود، خوشیم رو تبدیل به عذاب کرد. بازم اون هاله طوسی، این مرتبه با نور و طیف قوی تری به دور ما حلقه شد! به واسطه اون هاله طناب وار، در آغوش رابرت فرو رفته بودم. هر لحظه فشار بیشتر و نفس من تنگ تر می شد. به رابرت نگاه کردم؛ چشم هاش رو بسته بود اما قطره ای روی گوش خود نمایی می کرد. دلم گرفت، برای هزارمین بار دلم خون شد؛ برای خودم؛ رابرت. چرا؟ چرا ما باید زاده شیطان باشیم؟! چرا؟

درد، امونم رو بریده بود. کم کم داشتم صدای استخون هام رو می شنیدم. کم کم صدای نابودی درونم هم بلند شد؛ جیغ می کشید و کمک می خواست! آخرین تلاش هاش رو برای رهایی از این نفرین می کرد. گذاشتم ظاهر مم با درونم یکی بشه! از ته دل جیغ کشیدم! جیغی که آمیخته به حسرت بود؛ حسرت آدم نبود! حسرت نداشتن امید و هزارن هزار حسرت دیگه درش نهفته بود! صدای خنده مادر بزرگ در صدای جیغ بلندم گم شد و این فشاری بود که هر لحظه بیشتر می کرد؛ انگار قصد داشت ما رو توی هم حل کنه! چه قصد شیرین اما دردناکی بود!

دیگه نمی فهمیدم! صدا های اطرافم گنگ بود. نفسم به سختی در می اومد! جلوی دیدم تار بود. دیگه تحمل این فشار رو نداشتم. درد داشت؛ خیلی زیاد! این فشار درد نداشت. این که فشار از سوی مادر بزرگم، هم خونم بود، درد داشت! درد داشت که بخواد نوه خودش رو از بین ببره. کم کم چشم هام روی هم افتادن و دنیای سیاه، از نظرم نا پدید شد و شاید این عمر و زندگی من بود که از صفحه هستی محو شد.

راوی

مادر بزرگ از تمامی ورد ها و جادو هایی که بلد بود، استفاده کرد! استفاده کرد تا نوه خودش را، سوفیایی را که در نوجوانی، زندگی اش را تباه کرده بود، از بین ببرد و بتواند دستور اهریمن را اطاعت کند!

کم کم طاقت سوفیا تمام شد. رابرت از حال رفت. هر دو بی جان در بغل یک دیگر بودند. شاید راحت شدند! شاید تاریکی سوفیا، این گونه به پایان آمد! کم کم جسم های بی جان سوفیا و رابرت به واسطه نیروی اهریمنی مادر بزرگ، از نظرها پنهان شد. تنها اثری که از آن ها ماند، یک شاخه رز سیاه بود که از قطرات خونشان روی سطح جنگل هویدا شده بود. شاید زندگی آن دو جوان به پایان رسید. شاید در اوج شادی به هم رسیدند! باید مرگ را تجربه کنند و شاید زندگی آن ها در دنیایی دیگر آغاز خواهد شد. زندگی شاد، زندگی ای که سوفیا آرزویش را داشت. شاید روح آن دو به هم گره خورده باشد و در دنیای دیگر زندگی خوبی را با هم آغاز کنند! شاید...

"پایان"

گرافیس: NAFAS..

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

